



رستم و پسرک مهربان



ناوایی و مردم را دید. مردم در صف بودند و هرکسی با گرفتن نان، کارت می کشید. رستم به پسرکی که کنار او ایستاده بود، گفت: فرزندم، من این سگه را به تو بدهم، برایم نان می خری؟

پسرک که عکس رستم را در کتاب درسی اش دیده بود، با خوش حالی گفت: شمارستم دستان هستی؟ رستم خوش حال شد و گفت آری. آفرین بر تو!

پسرک مهربان با کارت خودش سه تانان برای رستم خرید. رستم کناری نشست و نان را خورد و به خوابی عمیق رفت.

پسرک به خانه آمد و سگه و ماجرای دیدن رستم را تعریف کرد. همه به این داستان پردازی او خندیدند و باباسگه را گرفت و گفت که راستش را بگو، زیرخاکی پیدا کردی؟

پسر خندید و گفت:
نه، خود رستم این سگه را به من داد!
این یک یادگاری خوب است. مگر نه؟!

- آه ای پروردگارا، این چه اوضاعی است؟! چرا به جای اسب این همه چهارپای آهنی می بینم! دریغ از یک شکار، چرا؟

ناگهان در آن طرف دیگر خیابان، رستم دستان یک قصابی را دید. اسبش را به تیر چراغ برق بست و جلورفت.

مغازه دار با تعجب به لباس ها و هیكل بدن ساز رستم خیره شد.

- داداش از کجا آمدی؟ این چه تیپ و استایلی است که داری؟ نکند مُد است؟

- این چه رسم صحبت کردن است! من برادر تو نیستم. استایل چیست؟ مد چه چیزی است؟ خوردنی است یا باید برتن کنی؟

مغازه دار قهقهه ی بلندی زد و از او خواست تا چیزی را که لازم دارد، بگوید.

- از تو درخواست می کنم تا تگه گوشتی به من بدهی، درازای آن به تو سگه ای می دهم.

قاه قاه قاه! سگه کیلویی چند است؟! از عصر حجر آمدی مگر؟ کارت را برد کن بیاید تا این را ببری.

- اما من همان چیزی را که تو می گویی، ندارم. چه کنم؟ چرا شما به فارسی درست سخن نمی گوئید؟

مغازه دار عصبی گفت: من حوصله ندارم مرد حسابی، به سلامت!

مغازه دار به سمت رستم رفت و او را از مغازه بیرون کرد. بوی نان تازه حواس رستم را سر جاییش آورد.

